



## مشخصات :

نام : حديث كشك

شاعر : محمد رضا زجاجي

تاريخ : ۱۳۸۲

وضعيت نشر كاغذي : در نوبت اخذ مجوز از وزارت ارشاد - تهران

۱۱۳ صفحه

ایمیل : [mrzojaji2000@yahoo.com](mailto:mrzojaji2000@yahoo.com)

وبلاگ : <http://zojaji.blogspot.com>

کليه ي امتياز هاي اين اثر متعلق به شاعر مي باشد .

## همين جوري

هنگامي که در پايان تمامي راه ها و تجربه ها - تنها - چندين هزار لايه از حکايت هاي گوناگون رنج نسل خویش را ، در چندين هزار سده هاي تلخ و اندوه بار و عمري به درازاي شب ، در مي يابي ، بي اختيار با اين پرسش روبرو مي شوي که تا چه هنگام بايد در خویش بسازيم و بشکنيم ؟ وفردا وفرداها کدامين لايه هاي ديگر از ذهن ما خواهد گشود ؟ و تا کي وکجا توان تحمل وصبوري خواهيم داشت ؟ وچه هنگام - نوبت زندگي را - به عشق وپاي کوبي برخواهيم خاست ؟

از زرتشت و بودا ، تا مزدك و ماني ، ازمولانا و نيچه ، تا ابن سينا و ابن عربي ، ازحلاج و بابك ، تا افشين و آرش ، از اسکندر و ضحاک ، تا فریدون و کاوه ، از ابوسفیان و هرمزان ، تا ابومسلم و برمکیان ، از سپید پوشان و سرخ جامه گان ، تا سیاه پوشان و سبز شعاران ، از خراسان تا تیسفون و از بلخ و بخارا تا نهاوند و شوش ، از مغول تا ایلخانان و از درویشان صفوي تا دين سازان خواجه ، از اين و آن ، تا ديگر و ديگران ... از آشرق تا مشرق اين هويت « رنج » ساز و « رنج » بار و « رنج » اندیش که آن را چون پله کاني به خدايان برآورده و در زهدان تاریکي و تلخي و اندوه - هم چون دريچه اي به روشناي زندگي - برترين فضيلت بالغان و فرزندگان گرديده است . اما و اما ... بگذريم .

و چون خویش را « بر آستان » جهاني نو احساس مي کنی و شوق دیدار انسان امروزي ، تو را بر مي آشوبد و برمي انگيزد و مي خواهي چند گاهي در فضاي زندگي ، به عشق برخيزي و بلوغ و شکفتن آدمي را به سرود و تماشا بنشيني - ناچار - به پاهاي خویش مي نگري ، که گويا از چندين و چند گذران كوچك و اندوه بار و دشوار ، خسته و فرسوده است ، پس براي همراهي با انسان نو - تهی و بي توشه - تواني در خویش نمي يابي ، انگار نسل ها و عصر ها زيسته اي و دردهاي سده ها را گريسته ، زندگي ناکرده و نادیده ، به پايان راه رسیده اي ...

چه بسيار درس هاي بي حاصل

هزاران مشق بد فرجام

همه راهي که پايانش به گورستان

و اينک ناتوان از آن چه در پيش است ...

از تاريخي زهدان تاريخ ، تا باورها و صداقت هاي کودکانه ، از دبستان و حوزه و دانشگاه ، تا دين و فلسفه ، از هنر و افسانه تا زبان و شعر ، از « شعار » تا « شعور » و از همه تا اين خوره ي نسل ها و عصرها - سرگرمي ثروتمندان مرفه - سياست و بازهم سياست ، روايت ناکامي ها و اندوه هاي بي حاصل ، حکايت هر روز خدائي ساختن و ويران کردن ، کند و کاو در فرهنگ ها و هويت هاي مرده و زنده ، جهان بيني ها و خود بيني ها ، « حديث کشک » و دوغ و هزاران افسانه هاي راست و دروغ ...

سر گشتگي هاي انسان را پاياني - جز مرگ - خواهد بود ؟ ... ؟

چقدر بايد در خلوت کتاب خانه ها و زيرزمين هاي نمور به مطالعه ، پژوهش و گورکني پرداخت و فردا از آن دل بريد ؟

چقدر بايد حرف هاي بيات مصرف کرد ؟

تا چه هنگام بايد امکان تبادل افکار ، از ما مردم دريغ گردد ؟

چه وقت آزادي و امنيت سخن گفتن و سخن شنيدن را ، برخواهيم تافت و در هويت و شخصيت ما نهادينه خواهد گشت ؟

چه هنگام - در درون ما - بت ها فرو خواهند ريخت و به « بلوغ » و « خرد » دست خواهيم يافت ؟

کي و چه هنگام ... ؟

بگذاريد لحظه اي « زندگي » را بچشيم .

بگذاريد - نوبت زيستن را - به عشق و پاي کوبي برخيزيم .

بگذاريد - فردا را - انسان باشيم ...

بگذاريد - حيوان خویش را - از مرگ روي برتابيم .

بگذاريد بگذريم ...

محمدرضا زجاجي

تابستان ۱۳۸۲

## اولين پيغام

نمي دانم كه امشب بود يا ديشب ؟  
نمي خواهم بدانم نيز  
- ولي آهسته مي گويم : كه مي دانم -  
بماند تا به وقت خويش  
\*

و آري داشتم مي گفتم  
امشب بود يا ديشب ؟  
كه شخص حضرت بنده  
خدا را كرد مهماني  
- نمي خواهم بگويم نيز-  
ولي آهسته مي گويم  
كه بزمي خوش به پا كرديم  
سخن هاي خصوصي از خدا كرديم  
و در گوش تمامي خلق  
بمبي را ، رها كرديم  
و اين گفتيم و آن گفتيم  
كه من گفتم : به كس چيزي نخواهم گفت  
ولي با خويش مي گويم  
چه مي گويم ؟  
\*

خداوندا ، بتا ، پروردگارا  
خود تو مي داني كه مي دانم  
اهورايي ، اهورايم  
براي خويش مي گويم

تو را در خویش می جویم

\*

تو ای پروردگار من

ندانستی خداوندم

که من با تو و تو با من

چه معنای ظریفِ زندگی بخشی است ؟

چه گفتم من ؟

چرا گفتم ؟

\*

و آری ، داشتم می گفتم

امشب بود یا دیشب ؟

که رفتم من ، به بزم دل

و خود را میهمان کردم ...

تو را می گویم ای مهتاب

تو را می خواهم ای دریا

که تنهائیم

« خودم »

بیگانه ام با خویش

طلوع مهر می خواهم

ظهور عشق می بینم

\*

به قول آن فلانی ...

هیچ ...

که می فرمود :

بهارم ، وقت گل آید

ولی انگار می ترسم

چرا از خویش لبریزم ؟

چرا از مرگ سرشارم ؟

\*

گمانم من نمي دانم  
که دارد مي رسد از راه  
- نه اين و آن -  
که او  
آري خود او  
عشق من تنها  
خلاق ، اي خلاق  
ماه مي آيد  
به استقبال او خورشيد پيدا شد  
ز جا خيزيد مستان ، بوي گل آمد  
و خندان گشته صحراها  
و هم آهسته مي گويم  
که آري ، مهر مي آيد  
و گويا فصل شد پيدا

\*

چنين آرام و زيبا  
خود خداوندي است  
و من پيغمبرش هستم  
که مي بينم حلول قو  
- به روي برکه هاي آب -  
و مي لرزم ، مگر مهتاب  
خداوندا تو خورشيدي  
که مي ميرد ، به پايت ماه  
هلا ، اي جمله اهل عشق  
برخيزيد و بنشينيد  
نه اين يك بار  
سيصد بار و سيصد روز

و این ، آن اولین پیغام

\*

و این بدروءِ مستان است و جز مستی نمی خواهد

تو را می خواهم ای فردا

تو را می جویم ای زیبا

\*



## مي انديشم ...

مي انديشم که چون زن را به مرد و مرد را با زن  
نباشد احتياج و الفت و رازي  
بيايد هر يکي « خود » را  
بزويد « خويش تن » زيبا  
و مرگ از زندگاني رخت بر بندد  
در آن جايي که تنها « خويش » باشد ، جوهر نيکي  
گل زيبايي و لذت ، چراغ شام تاريکي  
\*

مي انديشم که بايد يافت خوبي را  
فقط در ياس و مريم ، نرگس و شب بو  
و بايد جست زيبايي و نيکي را  
به جز در پيکر انسان مکر انديش  
که سر تا پا ، عفونت را مي آرايد  
به رنگ هستي و مستي  
به بوي اطلسي و عشق  
به روي دل پسندي ها  
\*

مي انديشم که بايد عشق را ، جز در تن پستي حيوان ها  
و تنها در بلند و تلخ خارا گوش و آويشن  
به خار کاکتوس و هر چه رويد گل به دشتستان  
و در زيبايي کوه سخت پيکر جست ...  
مي انديشم ...  
\*

## وگاهي هم مي انديشم

بني اعمام من در جنگل ، آري  
با طبيعت سخت نزديكند  
و گويا يك برادر از ميان ما  
دو دستش را به مغزش داد  
و ما مانديم با پاهاي لرزاني  
و خرسند از دراز عمر  
و گاهي هم برادر را ، بر اوج آسمان ديديم  
و خود در خواب پيچيديم  
\*

ولي گاهي مي انديشم  
كه مي گويد كه دارد هر دو پايي ، با بشر خويشي ؟  
و هر كو گند دم را ، مغز روبيده ز چشمانش ؟  
چه كس گفته  
كه اجدادِ تمامي ما ، يكي بوده است ؟  
به يك دم  
يا به يك سال و به چندين قرن  
ز عمق جنگل و در كوه و صحراها  
دو صد ميمون و گاو و اشتر و كفتار  
تمامي دم فرو كنده به دستان  
بر دو پاي خويش استاندند  
و آري  
اين چنين بوده است گويا ، داستان ما  
\*

و آري

این تفاوت های فاحش ، بین انسان ها  
و دنیا های جوراجور و بس ناجور  
حکایت از تبار گونه گون دارد  
نفهمید آن که روزی گفت  
که انسان از کران تا بی کرانش  
یک پدر دارد  
چنین گویا نمی باشد  
و انسان را به جای « حلقه ی مفقوده »  
اجدادی که نابود است  
نسب گویا که نامعلوم  
و یا صد ها روایت دارد این هستی  
و ما از بی نهایت ، یک  
\*

## عاشقانه

مگر بگشوده این آغوش را بر خود نمی بینی ؟  
پس از این با نگاهم قصه خواهم گفت  
پس از این با دل خود حرف خواهم زد  
و باید خواهش صد بوسه را ، در لب کنم پنهان  
نگفتندت مگر اسرار ؟  
نمی بینی تن تب دار ؟  
مگر - بی خویش - سرو ناز را رقصان ، نمی بینی ؟  
\*

تو را من در سکوت بازوان مهر می خواهم  
تو را من در هجوم بوسه بارانی شتاب آلود  
تو را من در حضور مستی هر روز می خواهم  
نباید گفت با کس ، راز تنهایی  
نشاید حرف دل ، بر هر سر برزن  
بیا و در حریم امن این آغوش ، مأوا کن  
خود بی تاب را در بی کران عشق ، پیدا کن  
\*

مرا دیگر نمانده فرصت امروز و فرداها  
که می بینی شتابانم - به سوی گل - چنین رسوا  
بیا بگشای بند از آن کبوترها ، که می دانی  
و مهمان نگاهی کن ، دو چشمانی که می بینی  
بیا و پرده بردار از تراش پیکر خوبی  
به رقص آور تو آن سروی  
که می گویی و می خواهی  
\*

## نیایش

تقدیم به کودکان بازی گوش

میان بازوانم ، بی حجاب هیچ پیراهن  
- که اندام چنین بی تاب ، هرگز بر نمی تابد -  
تو را من دوست خواهم داشت  
به پایت ، غنچه خواهم کاشت  
\*

میان خرمنی از خوشه های رنگ و سربزی  
کنار چشمه سارانی همه شبم  
زالال برکه ی موج  
و دستانی چنین گم ، در تراش تپه و ماهور  
لبانی خواهش و آتش  
نگاهی نام تو همراه  
در آغوشی ز گل های بهاری ، مست در فریاد  
تو را من دوست خواهم داشت  
به راحت بوسه خواهم کاشت  
\*

درون مرغزاری ، ما دو تن تنها  
تو گویی « آدم » و « حوا »  
و یا چون « خسرو » و « شیرین »  
به دشت سنبل و نسرين  
در آن مینو که جز ما نیست  
و خورشیدی که پیدا نیست  
تو را ای جمله زیبایی  
حریم پاکِ تنهایی

اگر بینم شبی در بی کران آینه رویت  
و خندان گشت ابرویت  
تو را من دوست خواهم داشت  
به راهت شعله خواهم کاشت  
به پایت غنچه خواهم ریخت  
به نامت مهر خواهم باخت  
\*

## و این جا عشق

بیا این آخرین بدرود را ، بر گور من بنویس  
و شاهد باش تا من زنده بودم ، رو نهان کردی  
که در این بوم و بر ، عاشق شدن ، ممنوع و ملعون است  
و در این سرزمین  
تنها سفر کردن ، پسندیده است  
هم این جا راستی جرم است  
یا هذیان بیماران پا درگور  
و یا حرفی است بس زیبا  
فریبی هم ره رؤیا  
دروغی هم قدم با دل  
کلامی کو نباید گفت  
بیا این آخرین را نیز حاشا کن  
\*

محبت نیست کالایی که در هر سوی این بازار بفروشند  
و آری عاشقی - تنها - نبودن نیست  
دمی با یار بودن نیست  
در این جا عشق بازاری است  
لجن آلوده ، کالایی زلذت  
پر بزرگ کرده

که چون دینار و درهم می درخشد ، در شب تاریک  
در این جا - عاشقی - نوعی خود آزاری است  
در این جا عشق ورزیدن ، حدیث جیغ و بیماری است  
تجاوز ، یا که بیزاری است  
در این جا - جنس زن - آغشته با خواری است

محبت نیست کالایی که در هر روز و هر بازار بفروشند

\*

بیا این آخرین حرف از دلم بشنو

که دیگر من نخواهم بود

و يك دیوانه از دیوانگانت کم

مگر ما را حکایت های تو این سان نبرد از خویش ؟

مگر با گوش خود نشنیده ام : هشدار، مجنون است ؟

کسی کز عشق دل خون است ! ؟

\*

هلا ، رفتم ، تو را بدرود

ننگ باد هشیاری

درود من به تنهایی

هلا بدرود تنهایی

\*



## بت شکن بت ساز

و دیگر بار می سازم - دلم را - لانه ای گرما  
و دیگر بار می بینم  
که سیلی آورد آوار  
و دیگر بار می سازم  
و دیگر بار می بینم  
و دیگر بار و دیگر بار  
\*

مگر افسانه ی امروز و دیروز است ؟  
تا گویم به دل : بس کن ؟  
حدیث و امق و عذرا  
و یا لیلی و مجنون  
خسرو و شیرین  
مگر افسانه ی یوسف  
- که ممنوع است آن را بر زنان قوم آموزی-  
یهودی یا عرب  
از روم و ترک و کرد و سقلاپی  
تمامی نسل ها و عصرهای آسمان آبی  
که در هر صبح و شام آن  
خدایان ، خون به پا کردند  
و انسان را « ذبیح الله » و ، از هستی جدا کردند  
و گاوی از طلا کردند  
و بهر ما خدا کردند  
و دیگر بار و دیگر بار  
دیگر بار ...  
\*

## در پيله ي تنهائي

درون پيله ي تنهائي ام ، بر خویش مي پیچم  
زمستان با تمام سردي و سگ لرزهائي تلخ  
نشسته چون عجوزي موي برفين ، بر سر راهم  
نگاهش استخوان سرد را رگبار  
به يك دستش گرفته تيغ و در دست دگر شلاق  
ولي پير است و پاي او بود در گور  
و بر آن گام ديگر- نو عروسان چمن- سرمست مي خندند  
و آن تاكي كه اندوهش ، دل گل را به درد آلود  
و اشك تلخ او صد خوشه از الماس در خم کرد  
نگاهش كن ، چه سان با سرو مي رقصد  
به پاي باد مي پیچد  
ز شبنم بوسه مي گیرد  
\*

هلا اي عاشقان ، نيكان  
شما اي سرخ رويان ، رنگ پوشان  
و حتا با شمايم ، جملگي رندان  
و آري يك به يك ، اي سینه چاكان  
زهر نوشان  
خون به دل ، مستان  
بدنبال چه مي گرديد در اين دشت بي فرسنگ ؟  
اگر غم را نمي خواهيد ؟  
اگر از رنج مي ترسيد ؟  
اگر تا اين دم و ساعت ، نگشته چشم هاتان تر ؟  
تن زيباي خود را- جز براي تن- نمي خواهيد  
اگر بخشش نمي دانيد ؟

و دیگرها و دیگرها

\*

هلا ، گمراهکان ، زاین راه برگردید  
در این ره سیم و زر ، آغوش راحت نیست  
در این جا خارپوش است و بیابان ها  
هم این جا تشنه باید بود و ره پیمود  
تمامی آتش است و سوزش و خواهش  
از این سو جان به باید باخت  
در این وادی تو دیگر نیستی ، اویی  
- برای او ، به پای او ، سزای او-  
در این جا گاه عاشق ، می شود معشوق  
هلا برگردد از این راه ، هر کس نیست دیوانه  
در این ره- بر « صلیب جلجتا »- یک مرد ، می رقصد  
و در این سویی ، جز دیوانه و عاشق ، نخواهی یافت  
خلایق هر که باید باز گردد ، از هم اکنون باز گردد ، خویش  
کسی را هم « ملامت » نیست  
که ما خود پاک بازانیم و دل دریا  
و ما در پبله های خویش ، راه مرگ می پوئیم  
همه دیوانه و بیمار و دل آزرده ، تن مرده  
تمامی تلخی و ویرانی و کشتار و دار و « حد »

\*

ولی از اول شب در کنار من  
همین کو از جوانی با دم من داشته پیوند  
و من با او هر از گاهی ، به جان خود زنم شلاق  
همین یاری که منقارش ، تو گویی خویش یک لك لك  
و گاهی بیشتر اما ، به گوشم دارکوب است او  
و دایم بر در و دیوار قلبم ، می زند منقار  
که ما انسان و یا نوعی ز حیوانیم

و او خود گاه يك راس اُشتر است و پند آموزد  
و مي گويد به من هر دم كه برگردم از اين بي راه  
و مي گويد ، و مي گويد ...

\*

ولي ، اما  
رهايم كن تو و آن ديگران ، ديگر  
من آن ديوانه ام كو عقل را بردم به قربان گاه  
- چرا چون سالي و چندي ، چو رهن بود بر عشاق -  
هلا برگردد از اين راه ، هر كس نيست ديوانه  
هلا برگردد از اين راه ...

\*

## وقت گل ني

تقديم به مرد داستاني مان محمود دولت آبادي

از تو يك روز خواهم پرسيد  
شقايق كي مي شكفت ؟  
از تو يك روز خواهم پرسيد : وقت گل ني را  
و تو برايم خواهي گفت  
از گر گرفتن " مارال " در برکه  
و چشمان ني زار ، از " گل محمد "  
حكايت جلد اول « كليدر » را  
\*

اي سپيد وحشي ام  
تاغ زاران تلخي  
چنان در تو آتش گرفت  
كه نگاهی را ، پيراهن بر تن دريدي  
و شيريني كام را ، به حلاوت آغوش سپردی  
و اين چنين بود ، كه برايم معنا كردي  
وقت گل ني را  
\*

## عاشقانه

به تو من خواهم گفت  
عشق را باور کن  
تو اگر خامي و وقتت نرسیده است هنوز  
که شبی را تا صبح  
چون خُم می بخروشی و بجویش در خویش  
تا دل تنگ تو- هر روز- نگیرد تا شام  
و همه ابر تنت ، لرز نگیرد چو خزان  
یا تگرگی به نبارد  
همگی سنگ به دل  
نشود بالش پر ، خیس ز اشک  
تا که آن خواهر کوچک تر تو ، نیم شبان  
نشنود هق هق زار  
و نخندد بسیار  
تا که رسوا نشوی  
کودکی  
خامی و از عشق ، به دنیاها دور  
اگر سوز به چشم آمد و دل گشت به جوش  
به تو من خواهم گفت  
عشق را باور کن  
\*

تا که مجنون نشوی  
دیده پر از خون نشوی  
آتشی در تو نگیرد  
تفِ هامون نشوی  
تا که خود دخترکی کیف به دستی و چموش

و به لب خندانې  
کار تو دلبري و ناز و ادا  
و نسوزانده تنت را گرما  
تا که دامن عفاف تو نرفته بر باد  
- هر چه بادا گو باد-  
هم چنان مي گذرد ، زندگي هر چه که نیست  
\*

در خبر آوردند  
که همين الساعه  
خوشگل بين خدايان « مريخ »  
يا نه ، اين حضرت زيباي « ونوس »  
چون « پرندي که کند جلوه گري در مهتاب » (۱)  
و فرستد دل ما را الهام  
گفته يك روز مرا  
که به جز مريم و خنديدن هنگام پگاه  
گوي خون رنگ لب مستي را  
تا نترکيده به تردي انار  
راه نرفته ي مشتاقان نیست  
اين - همين - اول کار  
\*

من که مي دانستم ، چه تو را گفتم زود  
که تو اي دخترک نازک و شيرين اندام  
گر که بودت نسبي پاک ، به گل  
با کمي شور که از عشق نشاني دارد  
مي توانستي و حق هم اين بود  
که شوي لعبتک مست دل شاعر خود  
مي توانستي اگر عزم کني  
که اهوراي دل شده ي من باشي

راه من کج نشد این باره و برّید زیاد

گفته بودند مرا ، یا همه می دانستم

چه کنم ؟

بوی گلم برد به خواب

\*

---

(۱) با ادای احترام به نام زنده یاد فریدون مشیری .



## واکویه

گل من

مدت هاست نام تو را - همه جا - خط می زنم

البته قلب هم می کنم

چرا و چگونه ؟

این که خود معلوم است

اما نمی دانم چرا همه چیز چشم است و گوش ؟

و این چنین ، خیره به ما ؟

تو می دانی ؟

\*

بیا دیگر اسم ننویسیم

بیا نام تو را از یاد ببریم

بیا جور دیگر بنویسیم

- یا نه -

بیا اصلاً ننویسیم

بیا پنهان شویم

بیا هیچ نگوییم ، هیچ

اما

کدامین چکاد را نخواهم دید

که جامه ی سپید تو در بر کرده است ؟

و کدامین سنگ - نام تو را - فریاد نخواهد کرد ؟

\*

بهار من ای بی نام

مرا در بستر هزار رنگ خود بپوشان

یا در نگاه خویش ذوب کن

بگذار در پای تو آرام گیرم

و نام تو را - در قلبم - پنهان سازم  
گمان می کنی نگاه های سنگینی بر خواهند خاست ؟  
\*

ناز من ای مهتاب  
برای که قصه می گویم ؟  
این را دیگر همه می دانند ، که پروانه  
شب به سر نیامده ، در سوزش عشق پر می سوزد  
و جان به پرتو معشوق می سپارد  
گمان می کنی- برای تو- از تو گذشتن ، آسان باشد ؟  
\*

بهار من ، ای دل پذیر  
از امروز نام های عالم را بر تو خواهم نهاد  
تا در آغوشی از رنگین کمان  
و در چشم خورشید  
بر سینه ی تنگم نشینی  
و جهانیان بدانند  
ستاره ی تنهای بخت من  
برای همیشه در خلوت قلبم  
آرام خواهد گرفت  
\*

معشوق من ای سپیدار  
اگر صد بار دیگر ، خواب بیگانگان را  
به انگیزه ی رسوایی چشمان بیدار  
با زنگی این چنین بی هنگام ، بر آشوبی  
جز لبخندی از غرور را  
- در من -

بر نخواهی انگیخت  
چرا که در آن سوی خط

دل بازي گوش تو را ، بيدار خواهم يافت  
که مشق شب زنده داري را  
هنوز قبل از موعد لو مي دهد  
تا لبان مشتاق و بي تاب من  
- فرصت سکوت و تاریکی را -  
بر عاجي از حریر بسايد  
و نام تو را ، از خلوتِ قلبم  
بر وراي پوستي سپيد ، بنويسد  
معشوق من اي سپيدار

\*

## این زمستان ؛ امسال

در زمستان ، هر سال  
گاه در اول و گاهی به میان  
یا که در فصل همه رنگ خزان  
چند روزی کم و بیش  
گاه حتا سر شب ، نم نمک بارانی  
دل من- عین بهاران- سبز است  
چتر گل از سر و پیشانی و گردن آویز  
گرم گو هُرم تموز  
رقص ماران ، به سراب  
و همه قوس و قزح ، رنگ به رنگ  
این زمستان سرشب ، بانگ خروس  
بامدادان همه ، تا دم که غروب  
گاه و بی گاه و پگاه  
دل من بارانی است  
به تجلی - همه در طور تتم - الهام است  
قوی زیبای من و برکه ی چون اشک زلال  
تن عاج و مه یك نیم شب فروردین  
دم که مریم ، به خدا حامله شد  
و برآمد یوسف  
گل و در کار حلول  
ماهتابی که تن ناز ، برآرد از آب  
این زمستان به دلم نوروز است  
\*

## حكايت

دوستاني دارم  
دو ، سه تن ، خوشگل و زيبا اندام  
نسل دوم ، سوم  
آخر و اول آن  
زن ايراني و اكنوني و باراني و داغ  
آتش و برف ، به هم  
عاج و مار و مرمر  
گل مريم ، تن نرگس ، همه محبوبه ي شب  
مست ترديدن ، نار  
آن چنان كو گاهي  
با نگاهم ، به نگاهي بيچان  
با خيالم كه دو نسل كم و بيش  
- يا نه ، از پرديگان تا تن نوباوه ي دل -  
همه عريان ، پيدا  
چشم غلند ، ز قدم تا به سر و ، موي به گوي  
عاشقي را تو نديدي كه به يك تيغ نگاه  
« برقع » و « چادر » و « پيراهن » را  
همه بر تن به درد ، يا كه بسوزاند خويش  
تن معشوقه - شب و روز - هم آغوش خيال  
لخت و بي واسطه ي هيچ « حجاب »  
چه نيازي به نگاه ؟

\*

ديده ام زيبايي  
مي شناسم خواهش  
سوز را نيز گهي در تن خود ، يا ديگران

مي شناسم آسان  
گر گرفتن را نيز  
شرم را با تسليم  
- هديه را هم كه كمى مي دانم-  
و دگر قدرت عشق  
- تو بگو معجزه اش-  
يا كه ديوانگي و گفتن او هست خدائي  
بگذرم ، قصه زياد است و سخن  
\*

داشتم مي گفتم  
كه همين شخص شخيص بنده  
دوستاني دارم  
نسل دوم ، سوم  
همه اكنوني و ناز  
و خودم دم كه بخواهم ، در دل  
ماهتاب است هم آغوش تتم  
لخت و مست و زيبا  
همه در رقص ، چو باد  
- تو بگو : يا چون مار-  
يا نه ، چون مرمر و عاج  
- هرچه خواهى تو بگوي-  
چه نيازى به نگاه ؟  
هم تن و پيراهن ؟  
- تو بگو : از آهن-  
يا كه در خانه ي هفتم ، به يكي خم پنهان  
چه تفاوت دارد ؟  
عاشقي را تو نديدي ، نشنيدي از كس ؟  
يا نخواني به كتاب ؟

- شيخ صنعان و يكي دختر ترسا در دير -

الغرض

عشق وراي تن و ديدن باشد

\*

نشنيدي تو مگر؟

« مريم باكره » را ؟

كه همه در تن او ، هر سه خدا شد « تثليث » ؟

عشق آن چيز شگفتي كه تو مي گفتي نيست

گر « تجاهل » نكني ، باز تو را خواهم گفت

غافلي از آتش

كه نكرده تن پرورده به ناز تو كباب

بگذرم

قصه تمام است ، تمام

دوستاني دارم

\*

## عاشقانه

چرا بايد بگويم ناز من ، اينك ؟  
کز اين دفتر - دگر - بيرون نخواهي شد  
خودت هم گاه مي داني  
که اکنون طي شود فرصت  
به سان خاطراتي ناخوش و خوش ، مي روي از ياد  
- مپنداري که اين سان نيست !-  
آري ، بود و خواهد بود  
و من در جست و جوي آن اهورا باز خواهم شد  
و تنها در حضور او ، به گور خود شوم تسليم  
\*

بهار آخرين من ، بيا خود راه را بگشا  
- فدايت هر چه بود من -  
نبوسيدم مگر دستت ؟!  
ندانستي که يعني - پاي تا سر - من تو را هستم ؟  
مگر در چشم هاي من ، نکردي خويش را پيدا ؟  
در آغوشم نخواندي پيکرت را ، آن چنان زيبا ؟  
تو " عشق " خويش را - در من نجستي - بهتر از جانم ؟  
و يا باور نکردي کايين چنين - بي تو - زمستانم ؟  
نمي خواهم که پيش از موعدهش چيزي بگويم من  
ولي دانم کزين خامي پشيمان نيز خواهي شد  
\*

خداوندم تويي ، پروردگاران را بگو دستي  
که شد از دست اين مجنون  
نه آن ديوانه اي کوديده اي در قصه ها يادش  
و از « عشق » تو اين سان است



نه آن عشقي که خواندي- قصه اش را- در کتابي تو  
براي من بگو اي نازك گل ، ناز زيبايم  
چرا چشم تو بر روي « حقيقت » بسته مي ماند ؟  
مگر تو کودني؟ کوري ؟  
چرا اشکم نمي بيني ؟  
مگر در آن دلت سنگ است ؟  
بکوبان بر سرم  
تا من ، به دست تو شوم در گور  
- همين هم بهر تو بس نيست ؟-

\*

فداي روي خوبت ، هر چه در من هست  
که مي خواهد کنون فرهاد تو ، از کوه در غلتد  
مگر بيني به پاي خود  
شود راضي دل سنگت  
بميرم من براي تو  
که رحمت را نمي خواهم  
نگاهت را شوم قربان  
پشيمان نيز خواهي شد  
که چشمان تو بوده کور  
مگر بس نيست اين خيل گواهان پيش روي تو ؟  
بيا بس کن درشتي را  
که مي ميرم براي تو  
- دلت خوش شد ؟-

\*

چرا تاريك و ژرف است اين دلت ؟  
گويا نمي داني ! ؟  
که عشاق از دل خود وام مي گيرند  
نه از زيبايي معشوق در راه دبستان ها

دل عشاق سودايي است  
وعاشق کور و دستش هست در دستان ديوانه  
چرا اين دفتر من را  
نمي خواني ، چنان کو هست ؟  
چرا عشقم کني انکار ؟  
که من با تو نه نيرنگم  
نه رنگي از غرور عشق  
اگر باشي تو را تنها پرستم ، در درون خویش  
وگر رفتي - تو را بدرود - باشي با همای بخت  
و دیگر هیچ و بس بدرود

\*

## حکایتِ هنگام

گلِ من

این روزها سگان زنجیری را  
از قفسِ تنگِ خانه بیرون کرده ام  
و از خویشتن افسار دریده  
بر کویِ ها فریاد می کنم  
و بام تا شام ، بر همه چیز نعره می زنم  
دیوانگی را کلام نمی شناسم  
تا خشم و خروش شب و روزان گذشته را ، حکایت کنم  
\*

گلِ من ای خورشید

افسوس که چشمان تو با زیرِ سقفِ ها بیگانه است  
و گرنه می دیدی ، چگونه هر روز  
در خون نشسته پای به کوچه می گذارم  
و هم چنان خون رنگ ، باز می گردم  
تا شبی را - در تنهایی تو - سیاه به پوشم  
\*

آفتابِ من ، ای بی نام

زندگیِ خود شعری است

- چنان که بوده -

و روایتش گاه به همان تلخی است

پس بگذار حدیثِ تلخی ها و مستی ها را

هم چنان در خویش دفن سازم

و لحظه ای در گرمایِ نگاهت بیاسایم  
\*

تن من

اي کالبد عشق ها و مستي هاي بد فرجام  
 اکنون بر آستان فرسودگي  
 در دست مانده هاي شور بخت و بد سرانجام  
 مرا در از دست رفته هاي مقدس  
 سرگشته در کوچه خيابان هاي شهري گند زده  
 در پي تمامي عشق هاي بي نام  
 ديوانه سان و ديوانه  
 به جست و جوي جواني خویش  
 در اندام زيبايي و خوبي  
 مي گردهم و مي رقصم و مي مويم و مي خروشم  
 به جست و جوي « تو »  
 به جست و جوي « او »  
 به جست و جوي « خویش »  
 به جست و جوي « خود » و « خدا » و « خوبي »  
 \*

خورشيد من ، اي ماه  
 مرا به خویش بخوان  
 چندان که در قطراتِ شور اشکم  
 و در حضور تو ذوب گردهم  
 نمي خواهم ناتواني هاي من را  
 جز در توان سرشار تو درمان کنم  
 \*

خورشيد من اي اهورا  
 مهتاب من اي خورشيد  
 مرا به خویش بخوان  
 مرا به خویش بخوان  
 \*

اکنون هنگام در رسیده است

و غزل زيباي با تو بودن آغاز مي شود  
بركه هاي اشك دامن مي گسترند  
و قوي تنها  
حريم امن ني زاري را  
خليجي كوچك خواهد جست  
تا اندوه آفرينش را ، زار بگرید  
و آواز آخرين را- به خاك پاي تو- فرياد كند  
بر تو درآيد  
در تو محو گردد  
و در نگاه تو- به هنگام برآمدن - ذوب باشد  
\*

اکنون هنگام در رسیده است  
- غزل غزل ها ، به هنگام مي ارزد -  
اي « هنگام » من ، بر من در آي  
كه ديري است آمدنت را ، بي تاب و برآشفته و ديوانه ام  
\*

## روایت

برای من از تو گذشتن آسان نبود  
برای من - از تو گذشتن- از خود بریدن است  
خود نهادن  
خویشتن رها کردن  
جان دادن است  
\*

حکایتِ روزان و شبان دیوانگی  
روایتِ افسار بریدن ها  
به سیم زدن ها  
تا انتهای مستی رفتن ها  
حکایتِ هفته های گذشته ی مرا  
از سال ها بی تابي اسفند ، بر آتش فروردین  
از سه سال دیوانگی ، در آستان نوروز  
از پنجاه سال تنهایی  
فرو ریختن های پی در پی  
از شب های گریستن ، بر گور پندار ها  
تا رقص های مستانه ، در مهتاب  
از اهن و بهمن های بسیار  
جوشیدن تمامی خم ها ، در جوشش بهار  
حکایتِ مرا در نعره های مستان خواهی شنید  
\*

برای من از تو گذشتن ، گذشتن از زندگی است  
که گاه و بی گاه گذشته ام  
این است که هر سال- در پای طلوع گل-  
دیوانگی را به تجربه می نشینم

نوروز من اي هر روز ، ماه من اي مهتاب  
هنگامي که از تو بگذرم ، از خويشتن گذشته ام  
زيرا که زندگي را - بي عشق- بهايي نيست  
ناز من

و اکنون سال هاست که رنج و زهر زيستن  
تمامي فصل هايي را  
يخ و سرماي زمستان است و تنهائي

\*

معشوقه ي روياهايي  
ديده اي که سال هاست ، در انتظار طلوع خورشيد  
به هر روز اسفند ، اهورايي را پرستیده ام  
و هر شام ، بر غروبي غمگين گريسته ام  
و جامه بر تن دريده ، ديوانه وار  
سر به کوي و خيابان نهاده  
مست و خود رها کرده  
بر سر و تن کوبان  
آگاه و ناآگاه

خراب و هشيار  
خون به دل و کف به لب  
فرياد کنان و نعره زنان  
زندگي را- در هر سوي و به هر لحظه- جسته ام  
\*

خورشيد من اي اهورا  
بي تايي هاي بهاري  
هنگامي که خم ها به جوش مي آيند  
بهانه ي جست و جوي توست  
به هنگام گذشتن  
در سکوت و تنهائي

حكايتِ هفته هاي گذشته ي مرا  
از ديوانگان خواهي شنيد  
هنگامي كه از غروب بر آيي و در طلوع نشيني  
\*

گل هاي من ، اي چترهاي سپيد پوش نروزي  
اي تمامي افاقي ها ، رنگ هاي زيبايي  
اي همه ياس و اطلسي و شب بو و مريم  
تمامي محبوبه هاي شب ، پريان الهام  
اي شاخه هاي ناز ، در آغوش مهتاب  
بر من در آييد  
زيرا كه بسيارها- ظهورتان را- انتظار برده ام  
\*

ناز من اي خورشيد  
از تو گذشتن ، از خويش گذشتن است  
از من و ما بر آمدن  
فرو ريختن و افسار دريدن  
در آتش شدن و سوختن  
ديوانگي و عشق  
بر سر كوفتن و بر پاي رقصيدن  
« تاب » و « بي تابي »  
كه بزرگ ترين فضيلتِ فرزندگان است  
\*

و آري ، از تو گذشتن آسان نبود  
زيرا كه از تو گذشتن ، خود نهادن است  
زندگي دادن و مرگ را به هيچ شمردن  
و چنين است كه حكايتِ مرا- تنها-  
از عاشقان و ديوانگان خواهي شنيد  
\*



## بهار من

بهار است این که می آید  
« رحیل » از آسمان طبل اش  
کجایی مرگ ؟  
من آماده ام  
بشتاب ، تنهائیم  
\*

گمانم زندگی چندان که می گویند ، زیبا نیست  
مگر زیبا تر از نوروز  
ماه من پدید آید  
چنان امروز در آرامش باران فرو رفتم  
- همین لحظه -  
که می خواهد مرا در دل  
شکوفد گل به فروردین  
خدا را آخر دیوانگی ها ، تاب یاسم کو ؟  
که در بین دو نیلوفر ، به بندم دست نیکی را  
پس از آن لال و کرخواهم شدن  
تا بشنوم از یار  
اگر بینی که گاهی « ناطقم »  
جز در نگاه هور  
\*

اهورای من ای زیبای زیباییان  
کجایی تو ؟  
بیا برگرد در آغوش من  
زیرا که « تنهائیم »  
نمی خواهم « خودم » باشم

نمي خواهم « دگر » باشد  
نه « خویش » و قوم و بیگانه  
نه هر سرمست و دیوانه  
« خودم »

دیوانه ی دیوانگان این جهان هستم  
تو را خواهم که زیبایی  
تو را جویم که تنهایی  
تو را بینم که چون مایی  
\*

و فال من ز « شمس » آمد  
- همین روزان پیش از این -  
که « ناطق » باش و « آخرس » باش  
شنیدم من  
ولی دیروز بود و یا که هم دیشب ؟  
به جانم نوش کردم ، نیش ماران را  
پیام فال را هم نیک  
از آن رو- این چنین- آرام آرام  
خروشم از برای توست  
غیر از تو کرم ، کورم  
تو را دارم که تنهایی  
تو را بینم که درمایی  
\*

## غزل واره

براي من دگر آرامش مهتاب ، زيبا نيست

براي من دگر سرمستي عشاق ، تنها نيست

خداوند من اي دريائي بي پايان

اهوراي من اي خورشيد رو گردان

تو را تا كي به « خود » خوانم

مگر تو نيستي چون من

تو بي تابي كه من بي تاب تر از بادِ نوروزم

مرا اين « بي خودي » از خويشتن

از « خود » نمي شايد

تويي « خويشم » تويي پيشم

تويي « چشمان درويشم »

\*

در اين روزان- دل من- باز دنبال تو مي گردد

كه « جوش » نوبهار آيد

مگر در راه صدها مست را رقصان نمي بيني ؟

كه امشب باز دنبال « خود » و پيمانه مي گردهم

دلم از آرزوي عشق لبريز است

بهانه ، اي بهانه ، اي بهانه تو

نمي خواهم كه تسليم جهان مردگان گردهم

نمي خواهم اسير بند كس چون بردگان باشم

و مي خواهم زلال چشمه ساراني روان باشم

\*

تو اي معشوق روياها و هم الهام بخش من

بيا از ذهن بيرون شو

بيا دست از سرم بردار

که مي خواهم به جاي « مريم عذرا »  
 نشانم خسروي ، « خود » را  
 و شب ها مي خورم « تنها »  
 همه « بي خود » همه « بي ما »  
 خودم تنها ، خودم تنها  
 براي سال هاي پيري خود ، در پي افسانه مي گردهم  
 براي « بي قراري ها »  
 توان زيستن « تنها »  
 علاج دوري فردا  
 \*

جهان جاودان در پيش رويم  
 مرگ بي چيز است  
 اگر بايد که روزي زندگي را ، تا به سر بردن  
 به سر بردهم ، به سر بردهم  
 و امروزي منم ، بر آستان حضرت خورشيد  
 و در خود آتشي سوزان عيان دارم  
 که مي سوزد هر آن دستي که بر دستان من پيچد  
 و مي رقصد هر آن مستي که از چشمان من نوشد  
 سبو بر گير ساقی ، روي فروردين نمي بيني ؟  
 از آن رخساره ي زيبا  
 ز گل پرچين نمي چيني ؟  
 \*

براي زيستن « تنها »  
 پي افسانه مي گردهم  
 توان « بي قراري » را  
 پي « ديوانه » مي گردهم  
 خوش و مستانه مي گردهم  
 \*

## عاشقانه

دیده بودم که چو پرواز کنم ، می سوزم

گفته بودم این را

که پر عاشق و پروانه پگاه

در حضور « معشوق »

به یقین می سوزد

\*

گفته بودم به تو من

که گذشتن ز تو - از بهر تو - آسان هم نیست

تو نمی دانستی

یا که با خامی خود ، حرف دلم نشنیدی

و گذشتیم و گذشت

تو همه شاد و به درس و قلم و مدرسه ات

یا در این خانه و آن کوچه

به دل بردن مردان ضعیف

من همه عاشق و دیوانه و مست

کف به لب ، خون در دل

سگ هاری که ببرید به دم افسارش

پارس کردن ، همه کس پاچه گرفتن ، کارش

و چنان مست و خراب و خونین

که همه می گفتند

باز این « عشق » و را مجنون کرد

و گذشت از تو و رفت

\*

با همه گفتن و گفت و گفتار

کس ندانست که بر من چه گذشت

بیست روز عربده و مستی و ماتم بودن  
گریه با خشم و خروش  
که گذشتن ز تو - آری - دشوار  
و جوان عاشقان بهر تو باشد بسیار  
نه که این مرد بر آشفته و خوکرده به رنج  
الغرض گشت و گذشت  
و گذشتن ز تو آری ، دشوار  
سگ ببرید افسار

\*

## عاشقانه

تو اي زيباترين- تنها به يك ساعت- زمن دوري  
تو را گفتم -كه آري- با كمی جرئت  
و تنها ساعتی گل رنگ  
تو را گفتم كه از هستي  
به يك دم مي شوي گريان  
و از آن پس دگر، پروردگار جان من هستي  
مترس از گريه اي- يا عطسه اي- از حرف اين و آن  
مترس از آن چه ديگر نيست  
بيا بردار ، اين يك گام  
بيا دل را ، تو يك دل كن  
ببين

آغوش اين ديوانه ، جز بر روي گل وا نيست  
مگر او را نمي خواهي ؟

\*

بيا اي آخرين من  
كه گر از تو گذشت و شد  
دگر ما را نخواهي ديد ، در باغ گل و بلبل  
و ديگر بار در ميخانه خواهم كرد من فرياد  
مرا از هم سفر ، داري دريغ اي نازنين من ؟  
چه گويم باز ؟

هنوزم گوئيا پيمانه جا دارد !

هنوزم رنج پايان نيست

خداوند من اي خورشيد

اي زيبا پسر ، دختر

نمي دانم

کدامي تو ؟

کدامم من ؟

تو مي داني ؟

\*

ولي اي ماه من

گر از منت بگذشت

رو خود را به چاهي کن

بسوزان گيسوانت را

که تا سر برکني فردا

شعاع آتشت سوزد ، تن ما را

مگر گرما بگيرم- بار ديگر- از تو زيبا روي

و بار ديگري اما ، بسوزانم اگر کس بود

و يا در چاه ويل و يا که واويلا

هر آن جايي که مي گویند اين مردم

بمانم ، تا بپوسد استخوان من

اگر راضي شوي يك لحظه ، در آغوش من باشي

\*



## روایت

بیا ای فصل فروردین من ، بی تابي ام از توست  
نمی بینی مگر معشوق من در بادِ نوروزي است  
نمی بینی مگر- شبنم به رو- آهسته می آید ؟  
نمی بینی مگر- با هرگلي- گل دسته می آید ؟

\*

پگاهان چون که لب بگشود ناز و نرگس و مریم  
تمامی پسته و فندق ، هر آن کو بود لب بسته  
تمام غنچه ها دیدند ، آمد سرو من مهتاب  
عروس بختِ تنهائیم که با او «عشق» می ورزم  
بلی آمد خداوندي که در چشمان نمی آمد  
میان بازوان من ، مهی محو و تو گویی نیست  
حلول مار در حوا ، اگر شیطان ، اگر یزدان  
روایت باز می گوید که شیطان بود در حوا  
ولی در آن روایت مریم عذرا  
خدا را در و رای پوستش ، احساس می کرد او  
و گویا این چنین بوده است کز یوسف ، مسیح آمد  
و این « انسان » صلیب خویش را از کوه بالا برد  
ولی اما ، از آن بالا  
اگر دیده است چیزی بر صلیبِ جلجتا- در بی نهایت- او  
یقین یک مرد و زن ، در رودِ نزدیکِ گناهِ خویش  
در آغوش زنا بودند  
و او فرمود : عزیزان ، نیک خوش باشید  
که فردا چون شود با من  
پدر بخشد گناه ما  
گمانم این چنین پیغمبری ، کمتر زند شلاق

چه مي گويم ؟ کجا بوديم ؟

\*

چنان تنهائيم و هر لحظه آذر را ، بتي سازم

که فردايش بر اندازم

از آن روزي که ابراهيم ، بت ها را همه بشکست

نمي دانم چرا در قلب صحرا ، دور از چشمان بيگانه

براي خانه ي معشوقه ي خود ساخت بت خانه

چرا اسحاق خود را – باز - قربان کرد ؟

چرا او در حرا آمد ؟

مگر پيري ! ؟

که ديگر بار او را ، سوي بت ها برد

چه مي گويم ؟

کجا بوديم ؟

\*

که مرا خواهد گفت ؟

که به ما خواهد گفت  
چه کشیدیم در این عصر به رنج آغشته ؟  
دردهای سده ها  
جمله در سوگ ، به تن رخت سیاه  
روی خود کرده به مرگ  
همه نیرنگ و دروغ  
همه ماتم بودن  
« رنج » را ، عشق بشر ساخته است  
« تاب » و « بی تابي » نیز  
« آدم » و « درد » به هم بافته اند  
\*

که مرا خواهد گفت ؟  
که در این وقت عزیز  
دم نوروز و دو ساعت به خدای  
گل من دختر مهتاب و پری  
خواب یا بیدار است ؟  
دل من باز تو را می خواهد  
لیک اینک محوی  
خود تو گویی مه و کوه  
کوه رنج من و تو پرده بر آن  
دم نوروز دلم بیمار است  
\*

که به ما خواهد گفت ؟  
چه کشیدیم در این روز و شب تاریکی ؟

و در این قرن سیاه از تلخی  
گویی انسان سنگ است  
گر نترکیده ز سرمای زمستان ، به تموز  
دم که شد پخته ، ز خامی بهار  
می رسد میوه ی عشق  
یا که خود زاده ی رنج  
چه کشیدیم به این سال دراز ؟  
چه کشیدیم در این عمر گران ؟  
\*

که مرا خواهد گفت ؟  
لذتِ عاشقی و بودنِ هنگام بهار ؟  
- یا که آن « سیب گناه » - ؟  
یا که این سروِ بلند ؟  
ناز از سر تا پای  
از دل من ، به کجا کوچ کند ؟  
\*

## عاشقانه

اگر يك دم- از آن بالا- نگاهم در تو مي افتاد  
به جان اولين و آخرين  
پرواز مي كردم ، در آغوش  
به هنگامی که از خامي ، خودت را سرزنش كردي  
و فهميدي که زیبایی ، درون خویش پرورد است  
هم از آتش گرفتن تو ، تبي را تا به سر بردي  
و چشمانت- چنان كو گفته ام- از اشك سوزان شد  
دلِ تنگت به درد آمد  
خدا را

از تن بیمار من ، دیگر چه مي خواهی ؟  
چه سان باید بگویم ؟  
دوستت دارم اهورايم  
بدون تو نمي خواهم دگر ، يك لحظه فردايم  
\*

خداوند من اي روزان تنهائي  
دگر از خويشتن سيرم  
بدون عشق سرمايم  
همه « بي تابِ » دريایم  
نگاهم کن ، تو اي خورشید  
دور از توسست مي لرزم  
بدون مهر نوروزم  
به دور از يار فردايم  
بر آن سبز است ، صهبایم  
\*

ولي اي قوي زیبايم

اگر « خود » آخرين بوي  
« بسوزان گيسوانت را » (۱)  
به مرگ من ، تو غوغا كن  
كه مي خواهم  
تو تنها اشك بار رفتن باشي  
در اين روزان تنهائي  
در آن شب هاي بي مايي  
\*

---

(۱) مصرع خودي است .

## عاشقانه

ناز من

حضور تو - دیگر - هم آغوش خیال من است  
چون سپیده ی سیاهی ، که گیسوان افشانده اش را  
- در برآمدن هر خورشید -

به دست های احساس می سپارم  
دختران رشت ، هنوز برف گون و داغ اند  
شاعران شیراز شوریده  
و گل بوته های کوهستان  
- هم چنان - معنای استواری

\*

اهورای من ، ای مهتاب  
« عشق » مرا هزاران دسته گلی است  
که در شیراز روییده  
در رشت نشا گشته  
در بهار کویر خندیده  
و در تجریش تهران ، در بند شده است  
آیا تو را - در این میان - نشانی هست ؟

\*

ناز من ای خورشید  
عشق سرزمین پاک باختگان است  
دنیای « خود » نهادن  
تن فدا کردن  
از « خویش » رها شدن  
همه « او » بودن  
« او » را زیستن

ناز من

« عشق » حریم دیوانگان است

\*

الهام من ، ای مریم

ای نسترن و شب بو

چترهای یاس و خوشه های افاقی

ای خداوندان زیبایی و ناز

خام مرا ، در آتش «عشق» بسوزانید

تا زندگی را به رقص برخیزد

و سوز را بیفروزد

\*



## رشتيات براي رشتيون

از اين پس

تنها از دختران رشت ، سخن خواهم گفت

زيرا كه او اهل رشت است

شهري كه دنياست

و دنيابي كه دل تنگ من است

\*

رشت

با دختران در يا دلش

كه مي گفتند : تو را نمي خواهيم

زيرا كه از جنس پاي كوبي نيستي

تو را نمي خواهيم

\*

رشت ، به ياد تو رشت است

و ميدان كاسه فروشان

پياله را بگو ، تا همت كند

ماه را بگو ، تا برتابد

و خورشيد را بگوي ، تا به درخشد

كوچه ي « تتليث » را

و خانه ي زيبايي كه ، تو در آن زاده اي

ميدان شهرداري

كوي ماهي فروشان

اتوبوس هاي حومه

تاريك ناي اتاق

و ياد تو خوب

دختران رشت ، هميشه مي درخشند

\*

مرا از رسوایی پروایی نیست ، ماه من  
اگر خورشید رویت ، بر من در آید  
و ستاره باران شبت  
مهتاب را به زلال بر انگیزد

\*

رشت ، کوچ زیبایی است  
اگر تو بر آن بگذری  
و شکفتن عاشقی است  
اگر تو بر آن در آیی  
رشت ، عشق است و عاشقی  
گل است و زیبایی  
رنگ است و بو  
رشت ، حلول بر که در قو  
و ظهور ماه است ، در خورشید  
رشت ، سرزمین توست  
ماه من  
رشت ، تو هستی  
خورشیدم  
رشت ، رشت است  
یعنی که تو ، تو هستی

\*

## همه ایران

دریا دلان رشت  
مهتاب را در مرداب انزلی  
به مرغان مهاجر می سپارند  
تا بلبلان شیراز  
نرگس را به تماشای سرو بخوانند  
و زیباییان « تجریش »  
« در بند » را به « جاجرود » به پیوندند  
تا آهوان به شکار برگردند  
و دختران به رقص برخیزند  
و ایران

حرمت پای کوبی را  
عاشقانه به زندگی نشیند

\*

هنگامی که پریان دریایی از « افسانه » برآیند  
- خواب زده گان - دیده بگشایند  
و غنچه ها به گل نشینند  
اهورای من خواهد درخشید  
مهتاب خوشه خواهد داد  
و مستان ، دیوانگان را  
- به پای کوبی - دست خواهند گرفت  
« عاشقان » زیبایی را ، به تماشا خواهند نشست

\*

دختران رشت مهتاب گون می اندیشند  
و سپید می بینند  
در عمق صخره ها چراغ می جویند

و تفاوت را ، از بي تفاوتی آموخته اند

گویا حسادت را

به عاشقان شوریده ی شیراز می نگرند

و نرگسان سرو افکنی

که بوسه را از باد ، دریغ می کنند

\*

در بویر احمد و ممسنی

بر لب چشمه و در چشم انداز چادر

چشم انتظار شانه های محبت

زیبایی را به ارمغان می برند

و در خراسان و سیستان ، زیباییان را

تا دختران بندر ، دل به ربایند و باز پس ندهند

و در سایه ی کپری ، آن را به صیاد مرواریدی ، هدیه نمایند

یا به پیشیزی سودا کنند

اینان طنازی را از پر که ها

و سروساز اندام را

از نخل ها ، آموخته اند

و « عشق » را- هر شب- به ساحل می نشینند

\*

## عاشقانه

گل مریم ، گل مریم  
به کس نامت نمی گویم  
ولی گفتم  
چه چیزی را نمی گویم ؟

\*

تویی آن گم شده ، در نیمه راه بودن و زادن  
تویی آن ماه دور از من  
همان خورشید را خرمن  
گل مریم

گناه من فقط این است  
که گفتم نام زیباییت  
زمین گویی به تنگ آمد  
و هم شد آسمان ابری  
که در يك لحظه « بي تابي »  
ندانستم چه می گفتم  
ولی ، آری  
مگر نام تو را گفتم ؟

\*

چنان مانند گل پاکی  
که باید بس تو را بویید  
و با لب های خندان تو  
در هر روز و شب خندید  
و باید پیکرت را ، در چکاد برف  
فراز قله ی هستی  
گذارم چون بتي تنها

و پايت را ببوسم من  
و ايمان آورم زيبايي گل را  
\*

گل مريم ، گل مريم  
خداي من خودت هستي  
و ايمان دارم اين يك بار  
که تو ماهي ، تو خورشيدي  
خداوندي ، اهورايي  
« خودم » هستي  
« خودت » هستم  
و آري ، نيك و زيبايي  
و چون من ، باز تنهايي  
\*

گل مريم  
تو « خود » مايي  
گل مريم  
تو تنهايي  
\*

## از این اختر و آن دختر

نمی دانم که من از اختر شب گرد  
هر اکیلتوس و کلپیتوس و آبی موس  
و یا از این زئوس و مشتری ، با آن اورانوسش  
و یا از نپتون و لیپتون  
کدامین ماه و استاره  
کدامین کهکشان دور ، افتادم  
نمی دانم چه سان بوده است

\*

ولی گویا زبان من ، در این جا سخت مهجور است  
و چشم و لب ، همه کور است  
و گوشم گاه کر باشد  
زبانم نیز ، معذور است  
و گاهی الکن و « اُخرس »  
دلَم گویا ، همه شور است

\*

نمی دانم که در این ملک  
چرا هر گوسپندی را دو پا باشد  
و گاهی هم سه پا دارند  
- یکی رفته به راه هیچ-  
نمی دانم چرا « عشقی » - در این مردم- نمی بینم  
و با صد غنچه از لب های زیباییان  
دگر پرچین نمی چینم  
نمی دانم چرا دنیای من ، رنگی دگر دارد  
کلامم گنگ و نامفهوم  
و این بزغاله ها چیزی نمی گویند ، جز « به ، به »

تمامي مردمان  
قي مي کنند آن مغز خود را  
در پس ديوار ؟  
چرا از « خویش » بيزارند ؟  
چرا بیمار بیمارند ؟  
\*



## « واژه » با آن « پوستین »

و با گرا می داشتِ هردو بزرگوار سهراب و اخوان

و باز امشب ز چشم آسمان الماس می بارید

« واژه » ها اما ، به زیر « پوستین کهنه »

در خوابِ شبانگاهی

سرو ناز من ، کنار در

چترهای رز

کنار باغچه

آرام ، گل می داد

\*

با دلم گفتم : اگر فردا

تمام دختران شهر

پا به پایِ اطلسی ها

یاس و مریم

پرده ی شرم از رخ افکندند

در نگاهِ جملگی عشاق

بوسه افشانند

سقف ها را روز دیگر

بر سر آن « پوستین » و « واژه » خواهم کوفت

\*

## از گنجي كه برده ايم

نمي دانم چرا از كام يابي سخت مي ترسم ؟

چرا بايد هماره بر تتم ، شلاق ها باشد ؟

چرا چشمم هميشه تر ؟

چرا من در تمسخر كردن « خود » سخت استادم ؟

چرا اين سان و آن سانم ؟

دگر اين زندگي چيزي نمي گيرد ، مگر جانم

\*

اهورايم اگر يك دم ، ز شهر خویش مي آمد

و آن خوابي كه روزي ديده ام ، تعبير مي گرديد

چه مي كردم ؟!

\*

اگر گويم كه رب العالمين يك لحظه بي من نيست

و خيل انبيا را هم نسب دارم

و در صدها رمة ، از خود سبب دارم

اگر گويم كه « شيث » و « ارميا » مجعول مجعول است

و « اسماعيل » انساني ، نبوده در زمين اصلا

و « اسراييل » سبط اش كو ؟

اگر گويم ، اگر گويم ، اگر گويم

\*

در آن سو نيز - مشتي - در ميان « گنگ » مي پوسند

و آن سو تر خداياني - ز رنج خود - بنا كردند

همين جا را - هزاران گوشه - آتش خانه ها كردند

كجا را هم چه ها كردند

خدايان ، خون به پا كردند

\*

دگر بس نیست این ندبه ؟

دگر بس نیست این نوحه ؟

خداوندا

چرا قهارتر از تو نمی بینم ؟

همه قهری ، مگر جبری

همه دردی

همه افسانه و افسون

همه نیرنگ و هم رنگی

خداوندا چرا غیر از تو اورنگی نمی بینم ؟

چرا رنگی نمی بینم ؟

\*

## مهتابِ زيبايم

گل نازِ من و مهتابِ زيبايم ، نمي داند

که بايد در تمام شب

زبوي بستم

مستي کند غوغا

\*

نمي داند ، نمي داند

که شد از دست ، اين بودن

و آري ، زندگي « عشق » است

تنها « عشق »

چه سان بايد بگويم من ؟

که اين سان شد ، دريغ از ما

به پاي هيچ

براي هيچ ، آري هيچ

\*

چگونه من بگويم

اندکي ، بسيار را چابيد

يکي کي شد ، يکي فرعون

و ديگر موسي عمران

يکي بودا ، يکي مزدا

و يا مزدك و ماني ها

و ديگر بامدادي آدمي ، شد بر « صليبِ عشق »

و فرزندان او « نان و فطير » وي بسي خوردند

\*

## سال گوسفند

هنگامي که گوسپندان را در چرای روشنايي مي بينم  
و اشتران را به نصيحت مي پذيرم  
جز شلاقي به بر انگيختن خويش  
چه حاصلی بر خواهم داشت ؟  
گويا به « خيال عشق »  
« تنهايي » را بر نمي تابم  
و هنوز به انتظار اهورايي نشسته ام  
تا ظهور او را ، به شب اندیشان مژده دهم  
و خورشيد حضورش را ، به پای کوبي برخيزم  
\*

هنگامي که « روشن فکر » را  
در زبان روشن فکران مي انديشم  
يا در فرهنگ ها مي خوانم  
و عشق را  
اين گران سنگ تتهاي زندگي  
در پليدترين جامه ها و زشت ترين بزك ها  
بر چار راه خود فروشي ، ايستاده در مي يابم  
دستپاچه ، در پي « سهراب » مي گردم  
تا « واژه ها » را شستشو دهد  
و اين خلق را ، به باران به خواند  
« کفش هايم کو ؟ » (۱)  
\*

هنگامي که گوسپندان در چرای نورند  
و اشتران به نصيحت  
و خورشيد در کار ظهور

سهراب به شست و شوي واژه ها نمي آيد  
و اين خلق- باران را-  
به چترها و سقف ها پناه مي برند  
و عاقلان ، ديوانگي را بهانه ي « عقل » ساخته اند  
پيامبران مرده  
و پيامبري در آن سوي چراگاه  
چرا و چرا مي آموزد  
و ما- گند خواري را- به تولد دريافته ايم  
\*

هنگامي كه " عشق " عمل خواص باشد  
و عوام آن را به تفسير بنشينند  
وتا بلوغ آزادي و آگاهي را بر نناخته ايم  
گوسپندان - هم چنان- به صحرا مي روند  
و سال ، سال ايشان است  
بچريد  
مبارك تان باد ، مبارك  
كه نوروز تان دمیده  
و صحرا تان ناچريده است  
بچريد ، آخرين مرتع را  
- مرتع به مرتع را-  
\*

---

(۱) مصرعي از سهراب سپهري

## حکایت

و امروز من

- روزي که بهار را ، انتظار مي بردم -

چنان بود که هر گز مباد

\*

اگر مي دانستم آرزوي بهروزي انسان

و فرا رسيدن نوروز

- در اين مرز بوم- به بهاي انفجار تلخي است

هرگز آن را آرزو نمي کردم

\*

بهار من اي خوش خرام

تا چند بايد در انتظارت خون دل خورد ؟

روز من اي فردا

چه هنگام فرا خواهي رسيد ؟

تا مقدمت را گل باران کنم

و طلوعت را - به غروب- مژده دهم

\*

بهار من اي سرما

چه هنگام از من کوچ خواهي کرد

تا نوروزي را به سرود بر خيزم

مگر در تف تابستاني کويري

آتش گرفتن را بياموزم

و از تو لبريز شوم

\*

## و مي گويم

چه مي گويم ؟

چراغ كشته ام در شام تاريك است

و معشوقم ، به تاريخ و دبستان ها

و يا برجاي انسان ها

به فردها و فردها

\*

چرا چيزي براي زندگي كردن نمي يابم

چرا بازي نمي دانم

چنين خو کرده با رنجم

چرا لختند اين مردم براي من

ميان ما دگر حرفي ، براي باز گفتن نيست

مگر افسانه و افسون

از اين ميمون ، از آن ميمون

\*

و خيام اين چنين ها بوده- شايد-

كو به مي خوردن پناه آورد

و مولانا چه مي کرده است ، با ديوانگي هاش

و ديگر ها و ديگر ها

به ديروز و به فردها

\*

نمي دانم

نمي دانم به امروز تمدن ، چون ببايد بود ؟

در اين شهر و در اين غوغا

نمي دانم چرا گمراه گمراهم ؟

چرا مانند رود و چشمه سرگردان ؟



و یا چون باد می پیچم به خود ، از درد بی درمان ؟

ندیدم من چنین پیغمبری ، در « خویش » وامانده

و یا در « خوشتن » گریان

خدایم را مگر گم کرده ام

در بی کرانی ها

و در گیتی نمی خواهم

که « عشق » از داستان زاید

\*

چه می گویم ؟

که عشقم رفته ، تن مرده

خودم وامانده از هستی

چراغ کلبه ام خاموش

اجاقم ، زندگی را کور

واز آن دور می بینم

که « طور » از نور می آید

و « موسا » جعل در تاریخ

چه می گویم ؟

نمی بینم

« خرد » هم ، رفته در مستی

\*

## « بر آستان »

چنین از زندگی خالی  
به جز مستی ، پناهی کو ؟  
خرد گو گم شو از پیشم  
که می خواهم خودم تنها  
سر از موجی بر آرم  
یا به گردابی شوم پنهان  
چنان قوی و حلول شب  
و آوازی به دریا ها  
همین امروز و فرداها  
\*

نگار من-کنون- در آب های دور و نزدیک است  
و این جا ، شام تاریک است  
برای زندگی کردن ، چه باید داد جز « خود » را ؟  
برای کوچ از این دنیا ، چه باید بود جز مستی ؟  
\*

حدیثِ یاهو گویی ها  
تمام افسانه و افسون  
ز آشرف تا به مشرق  
قصه های این کهن مرداب  
چه باید کرد ، جز « بر آستان » بودن (۱)  
و یا در داستان بودن  
\*

---

(۱) پس خشم من ز آن سر بود ، وز عالم دیگر بود  
این سو جهان ، آن سو جهان ، بنشسته من بر آستان - مولانا -

## و امروزان تعطيلي

اگر انگيزه هاي ناتواني از ميان خيزد  
اگر اندوه ، اين قوت شب و روزان تاريخي  
براي قفل هاي بسته بگشايد  
مگر شوري بر انگيزد  
شوم بي تاب عشقي من  
اميد بازي و لختي جوان بودن  
مگر ما خود نمي خواهيم جام زندگاني را ؟  
و يا ما ها نمي بينيم صبح رو شنائي را ؟  
\*

دگر پاي به راهي بر نمي گردد  
در اين تلخي و رسوايي  
و در شهري پر از اهرimen افسار بگسسته  
در اين نا امني امروز و فرداها  
در اين جايي كه ناني شد دريغ از ما  
و صداها اضطراب پاك بيهوده  
هزاران كار بي مصرف  
هزاران درس بي حاصل  
همه راهي كه پايانش به گورستان  
همه تاريخي و كشتار و دار و حد  
تمامي ندبه و ماتم  
چه راهي را به پيمايم ؟  
كه برگشتم من از بي راه  
\*

ولي ايمان من بر روزهاي خوش  
و دفن هر پليدي در زمين

- با من و یا بی من -

و خورشید رخ انسان امروزین

که گویا در کجا آباد و یا در ناکجا آباد

درخشیده است و شاید هم جهش کرده است

بر این انسان درود من

خضوع از جمله حیوان ها

بلی

ایمان من بر هر چه فرداها

به سخت کوه مانند است

- یا فولاد -

کنون هم ، هر چه بادا باد

\*

## به کسی در نا کجا آباد

هنگام که گریه می دهد ساز  
این ابر سرشت باد بر پشت  
هنگام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می زند مشیت  
« نیما یوشیج »  
و با ادای احترام به نام بزرگ او

چه بنویسم ؟

به که یا در کجا ، بنویسم این ماتم ؟

چه چیزی را نباید گفته باشم ؟

یا که گفتم من ؟

چه چیزی را ؟

\*

کسی مانده است کو با من سخن گوید ؟

و یا از کار این مجنون « طلسم بسته بگشاید » ؟

کدامین جرم ما مردم ، چنین سنگین و بسیار است ؟

کدامین دست را - از پیشگاه این خدایان- ما نبریدیم ؟

کدامین دختر خود را ؟

- برای لذت ایشان-

به صدها گل نیپچیدیم ؟

\*

کسی را در کجا آباد ، یا در ناکجا آباد

خواهم یافت روزی من ؟

دگر در این زمین- از بهر من-

چیزی ، کسی ، کاری

نمانده هیچ- حتا خاک-

دگر جز رفتن از این جا

پناهی نیست

گریزی نیست ، چیزی نیست

دگر جز دوری از این مردمان

راهی به جایی نیست

امانی نیست ما را

خان و مانی نیست

آری نیست

\*

در این جایی که مردم ، عاشقی را ننگ می دانند

و آری خود فروشی را

به نام نیک و زیبایی بزرگ کردند

برای بیش و کم نانی

به دریاها کله کردند

بر این امواج تلخی ، تا به کی باید بگریم زار ؟

\*

## آري ، هيچ و پوچ

بگذر از كف

آن چه را دادي ز كف ، خود بارها

بگذر از اين هيچ

بر « خود » غرّه اي ، بسيارها

تا نگردد پوچ دستت

وا نگردد مشّت ها

تا نباشد راست قدّت

خَم نييني پشت ها

\*

ديده ام آري

ولي گاهي ركوع و گه سجود

ماه پيدا بود

در خوابي كه بود آن سان ، كه بود

گفته ام آري

كه ديدم هور را ، يك نيم شب

ديده ام آري

كه باز آمد خدايم در زمين

\*

نيز مي بينم

كه بايد بگذرم ، از هيچ و پوچ

نيز آري

پوچ پوچ

\*

## از چه مي بايد مرد ؟

آخرين بودي و آري  
به دلم نيست دگر كس  
تو نماندي و نمانده است مرا ، هم نفسي  
\*

اي همه نسترن و اطلسي و شب بويم  
از تو بگذشت و گذشتيم ، از اين دشتِ جنون  
رفت ديگر ز تنم  
شورِ تو يا خود دگري  
\*

از تو خالي شده ام  
نيك بود فرجامش  
چون به گل راهبرم  
بهتر از اين انجامش  
\*

از تن خسته و فرسوده ي ما نيست اميد  
تا به سر منزل مقصود رساند كامش  
\*

هستي- آري- همه پوچ است و تهی  
خود ديدم  
حسرتي مانده ودستي  
كه زخارش چيدم  
\*

از چه رو حق تو آن نيست كه خود مي خواهي ؟  
از چه بايد كه به خون خوردن خود بر خيزي ؟  
از چه شلاق تو را ، جان خودت ساخته است ؟



و چرا باید بود ؟  
چون چنین هیچ نگوئی و به خود پوچ شوی ؟  
یا دگر هیچ نیاموزی و نابود شوی ؟  
\*

فرصتِ جیغی و بس  
حسرتِ رقصی و کس  
خنده بر ریش خدایان بشر  
تف بر این زندگی گریه و رنج  
سایه ی درد و عذاب  
« ز چه رو باید مرد  
چون شقایق بشکفت » ؟ (۱)  
\*

---

(۱) بیت خودی است .

## و دنيایي که در فردا

هم امشب باز مي بينم که تنهايم  
خودم هستم ، خودم تنها  
و دنيايم مگر از سرزمين ديگري دل دار بفرستد  
که اين جا کس نمي بينم  
نه امروز و نه فرداها  
\*

ولي ، آري ، يقين ، دنيایي من  
فردا رسد از راه  
و خواهي ديد  
هر کس تجربت را ، ذره اي ، تا سرکشد دنيا  
من و او و تو و ما ، جمله ذراتيم  
سرگردان اين هستي  
که شايد هم اهورايي دگر  
روزي تو و ما را ، به خود خواند  
\*

بگرد اي چرخ  
چرخيدي و من از چرخ افتادم  
ولي بهر علاج من ، فرستادي تو صيادي  
که من گشتم شکار او  
و اکنون نیز « من هستم »  
\*

چه خواهي گفت بعد از اين مرا ؟  
اي آدم جسته  
که من صياد و تو صيدي  
فدايت ، هر چه باداباد  
\*

## عاشقانه

پسند تو مگر اين نيست  
اي زيباي افسون گر  
كه رويت را ببوسم من ؟  
چه مي خواهي از اين بهتر ؟  
\*

بيا بردار آن يك گام آخر را  
-كه مي خواهي-  
و هم بشتاب  
آن يك « شام آخر » را  
- كه مي گفتي -

بيا بشتاب ، سر بردار  
هم امروز هم روزي است  
چه مي گويي ، ز فرداها و فرداها  
مگر اين لحظه با من نيست ؟  
و يا هر روز ، بي من نيست ؟  
\*

تمامي عاشقان هر سه عالم را به يك مويي  
نمي گويي كه چندان نيست ؟  
نمي خواهي كه چندين هست ؟  
بيا بردار سر  
بشتاب  
بيدائي صحراها  
\*

## براي نا خدا آباد

اگر روزي تورا گفتم

که چون خواهي تمامي خویش را ، با تو کنم سودا

بباید پیش از آن

تو

با تمامي ذهن و هم اندام

نه عین من ، که من

یا مال من

- خواهي چنينش کن-

« خودم » باشي

ولي کوه از نگاه تو به رقص آید

پلنگي ماده و سروي به نخلستان

بهاري ، غنچه ها سر مست

\*

تو مي گويي

که گرمای گل و خورشید تابستان

براي من نخواهد داشت شب هايي از اين بهتر ؟

و يا دريا زچشمان تو زيباتر نخواهد بود ؟

و من ديگر بهاري خوش نخواهم داشت ؟

تو مي گويي

نگاهم چون به زيبايي دگرگون شد

دگر روزي نخواهم زیست ؟

دگر « عاشق » نخواهم بود ؟

\*

ولي ديوانگي هاي مرا ، گویا نمي داني ؟

و يا هرگز نديدي

- جز خودت را-

هيچ کس اين جا

و « خود » را هم نديدي ، اي گل نازم

زمانی با تو من همراه

که تو « من » باشي و من « تو »

کدام عاشق ، که آن معشوق ؟

بفهم اين را

و « خود » درياب

که روزي گفتم اين و بس

تو فهميدي

مرا هستي

و گر نه هرچه خواهي کس

- به ما هم گاه گاهي رس-

\*

## زیبائي

زیبا شما اي سروها  
زیبا تویی اي کاج من  
زیباترین گل در زمین  
اي نازنین ، اي نازنین  
بشکفته رو ، خندان من  
\*

آغوش دل بگشا دمي  
تا « خود » ببینم ، کیستم ؟  
سرمست بگذارم شبي  
- تا در هجوم آینه-  
با تو ببینم ، چيستم ؟  
\*

اي گل خداوندم شدي  
صياد و در بندم شدي  
گفتم بنوشم روي تو  
اندام زیبا ، موي تو  
- آري ، کمان ابروي تو-  
با يك نگاهت اي پري  
شيرين تر از قندم شدي  
\*

## شترنج خدايان

هنگامي كه جهان را  
در شترنج خدايان مي نگرم  
آدم ها را و آدمك ها را  
گوسپندان را و كلاغان را  
خران را به خنده و جُفتك  
خوكان را به گند خواري  
اشتران را به اندرز  
و « غرنبدگان غضبناك » را به عربده (۱)  
و گل را

به جلوه ي زيبايي  
در مي يابم  
هنگامي كه ...  
\*

زيباست بازي خردمندان ، با خرد  
سر گرمي ثروتمندان با ابزار  
جهش انسان مدرن  
در روشنائي زمان  
گفت وگوي فيلسوفان  
در همهمه ي پوچي  
چرخه ي ناداني  
درگردشي منظم  
\*

زيباست ...  
زيباست پرواز اندیشه ، در بي کران ها  
زيباست آزادي

زیباست زندگی بالغان

زیباست "آفرینش"

زیباست "انسان"

زیباست "زیستن"

زیباست ...

\*

---

(۱) تعبیری از "نیچه" در "چنین گفت زرتشت"



آمده ام که سر نهم  
عشق تو را به سر برم  
ور تو بگوئیم که ني  
ني شکنم  
شکر برم ...  
اين غزلم جواب آن  
باده که داشت پیش من  
گفت : بخور  
نمي خوري ؟  
پیش کسی دگر برم  
- مولانا -

### حال فال ، يا فالِ حال

گر ز تو من « خبر برم »  
« عشق تو را به سر برم »  
از لب تو « شکر برم »  
قند برم ، عسل برم  
سرو من اي عروس گل  
ياد تو در « سفر برم »  
\*

نرگس و مریم تویی  
هم نفس و دم تویی  
ناز من و خدای من  
نیمه ي آدم تویی  
\*

روز و شب خیال را  
عاشقی محال را  
آن تن بی مثال را  
برکه ي بس زلال را

جمله به يك نظر برم

\*

از تن توست بود من

در نفست سرود من

اي شب پر ستاره ام

بر تو همه درود من

\*

چشمه ي زنده بودني

بخت مرا گشودني

عشق مني ، تو نازنين

در همه حال بهترين

در گذرت كنم كمين

راه تو رهگذر برم

\*

## آدما خسته مي شن

گاهي هم خسته ميشم  
از تمومي آدما  
کوچه ها ، خيابونا  
در چپ و راست حيونا  
از حسن خنگ و تقی شمر گدا  
این طرف علت و آن سو معلول  
همه آدابِ پلشت و مقبول

\*

نك بيا حلقه كمی تتگ بگير  
باز این سوي ، همه غلغله است  
با نفهمیدن و كج فهمي خود  
يا همه سطح و شتاب  
صورت مسئله را پاك نمودن ، از بن  
مردم از ناداني  
این همه آدم تگ بعدي و بیمار و خراب  
عاشق دريایم  
ذهن تحلیل گر و هوشي تيز  
چشم در فرديايم

\*

## براي يگانه

عروسك زيباي شكوفه زاران دلم

- اين روزها-

گلي است يگانه

كه نام او را ، از غنچه اي نا شكفته وام گرفته ام

تا دزدانه دوست داشتن را

از دزدانه دل ربودن بيآموزم

\*

خورشيد يگانه ام

طلوع تو پرتو گرمايي است

كه سرما زدگان را به زندگي مي خواند

و بخشيدن را معنا مي كند

تا همه ذرات هستي

به رقابت بر گرد تو پر كشند

و حسادت را

تن به آتش نگاهت بسپارند

\*

يگانه ي نازنين من

بوسيدن دزدانه ي تو

حلاوت تمامي كندوها ست

به هنگام سرشاري از گل هاي بهاري

و نوشيدن از زلال چشمه ساران تازگي

به هنگامي كه تشنگي تمامي كويرهاي سوزان را

- از جام هاي مستي-

در روايت اندام وزن و زيبايي

لب بر آب نهاده اي

\*

ناز من اي يگانه  
بگذار دوستت بدارم  
خواهي ديد كه زيبا ترين غنچه هاي ستايش را  
از پيكرت وام خواهم گرفت  
و دامن دامن ، گل هاي نوازش  
به پايت خواهم كاشت  
باشد كه تمامي واژگان دل پسندي  
از تراش بلورين اندام تو برآيند  
و عشق ، از آبشار نگاهت  
- چون اهوراي هستي بخش -  
بر پيشاني آفرينش بنشيند  
و ابديت ، به آزمون لحظه برخيزد

\*

## عاشقانه

امشب مرا مي گفت  
حالي بگيرم از تو من  
کز عشق گردي بي سخن  
گويا نمي خواهي چنين  
درانجمن رسوا شوي  
\*

اما فدايت جان و تن  
از توست جمله مکر و فن  
گر خود نمي خواهي چرا  
در قلب من پيدا شوي ؟  
\*

با خود تو صادق نيستي  
اي جان نافرمان من  
ترسي که نامت بر زبان  
مشهور محفل ها شوي  
\*

خامي تو را گفتم بسي  
در دل اناري نارسي  
وقتت که شد در مرگ من  
با اشک خود گويا شوي  
\*

گفتم تو را ، اي نازنين  
بگذار يا بگذر

همين

عشق است در آتش شدن

بازي مکن ، موسا شوي

\*

اي ناز بازي گوش من  
بس کن دگر اين کودکي  
در چشم خود آتش کنم  
تا پخته در فردا شوي

\*

آمد بهار عاشقي  
بگشاي آغوشت دمي  
شاید برآيم در تو من  
تا مریم عذرا شوي

\*

اي گل خدایي مي کني  
دل را هوایي مي کني  
مست توام ، پر کن مرا  
بي عاشقان تنها شوي

\*

## نوروز گویا می رسد

گل می رسد ، گل می رسد  
هر لحظه ای جامه دران  
می می دمد ، می می دمد  
خیزان و جوشان و دمان  
برخیز وقت ولوله  
بشتاب گاه حوصله  
در آسمان بین زلزله  
توفان و برق بی امان  
نرگس برآمد از زمین  
بگشود چشم نازنین  
بلبل بفرمودش زهی  
زیباترینی بی گمان  
یک شب به خوابت دیده ام  
در آفتابت دیده ام  
مریم گلی ، مریم گلی  
آمد برون از بی نشان  
هنگام رقص و می شده  
گویی زمستان طی شده  
نوروز آمد ، دی شده  
در این زمان ، در این مکان

\*



## عاشقانه

تازگي ها در دلم خورشيد غوغا مي کند  
گونه ي گل گون ز شرمش خویش رسوا مي کند  
عشق معنای نجابت ، سرسرای زندگی است  
در نشاید بست او را ، چون که در وای کند  
در میان سینه هایت بلبلی آوازه خوان  
آن چه را پنهان تو می خواهی ، هویدا می کند  
خویش را چون کودکان ، غافل مگیر از عاشقی  
گر بگیرد در تنت ، آتش سراپا می کند  
دم که دل را دادی از کف ، نیستی دیگر به «خویش»  
چشم هایت قصه ی ناگفته افشا می کند  
باز کن آغوش بی تابي ، زمستان شد تموز  
نوعروس بخت من ، امروز و فردا می کند  
تا که بشکوفد به دل - زیبا ترین گل - نو بهار  
هر خدایی جز تو را ، در لحظه حاشا می کند

## عاشقانه

بايد به تو پرداخت تمامي دل و جان را	بايد ز تو پيراست مگر جان و روان را
بايد به تو آموخت كمي درس محبت	بايد ز تو برداشت درشتي زبان را
بايد به تو فرمود كه از دست شود دل	گر عشق نريزد به تنت زهر زمان را
بايد به تو گفتن كه دگر دير نيائي	گر خويش سفر كردي و آواره كسان را
بايد به دلت ريخت كمي آتش هستي	تا نيك بسوزد همگي ، پير و جوان را

القصه كه سستي ز تو و مست منم ، من  
بايد كه زاندام تو نوشيد رزان را

## بدرود

اي درنگت درنگاه واپسين	لايق صد سجده بردن بر زمين
اي حضورت پرزدن دربي کران	عاشقي در پهن دشت آسمان
اي که اندام تو وزن هر غزل	روي ماهت چشمه ساران امل
صبح آغوشت ، شب بي انتها	مستي و از خویش رفتن تا خدا
اي وجودت بوسه بار زندگي	سرفکنده نرگس از شرمندگي
اي نهفته در نگاهت رازها	برگرفته چنگ ها و سازها

لحظه اي اندیشه ي دیدار باش

تا نمردم ز اين همه آزارها

### عاشقانه

و از این لحظه همه نام تو فریاد کنم  
و از این لحظه پرستوي دلم خواهي بود  
اي تو تندیس نجابت ، تن زیبایي و ناز  
اي تو الهام اهورا ، به حقیقت نه مجاز  
تو هماني که مسیحا ز تو آمد به وجود  
تا « خدا » زادي و بنمود ملک بر تو سجود  
ذاتِ نیکی و خداوندِ گُل و عشق و نسیم  
عاج گون خوشه ي نوري تو و در « طور » کلیم  
اي تمامی شرم نرگس در نگاهِ مستِ تو  
اي حدیثِ زندگی در کیمیای دستِ تو  
دشتِ سرشاري و پر باري است اندام تو خوب  
اي شمال شور و شادي ، بستر گرم جنوب  
پس از این در همه جا فاش بگویم نامت  
که مرا قرعه فال آمد و شهدِ کامت  
و چنین است کز این لحظه تو را یاد کنم  
همه جا نام قشنگِ تو به فریاد کنم

## عاشقانه

حلقه بر در مي زنم ، گويا كسي در خانه نيست  
در تو بگشا ناز من ، غير از توام جانانه نيست  
روزگاري اين چنين ، بي تو نشايد شد به راه  
مستي ام بخشاي ز آن ساغر كه در پيمانه نيست  
بت پرستم كرده اي- اي گل- چه مي خواهي دگر ؟  
كس نخواهد گفت : عاشق ، كم ز يك ديوانه نيست ...  
ناتمام

## خدای دوست

دریا دلی که داشت سرایی برای دوست  
می گفت : مردم آن که ندیدم وفای دوست  
این قصه ها حدیث دل بچه گانه است  
کو وحش تا که خویش ببوید هوای دوست ؟  
انسان که گشت بالغ و هم کودکی گذاشت  
دیدي خودش یگانه بود ، پایه پای دوست  
پس همتی نمود و شد آزاد هم چو سرو  
پرواز کرد تا که ببیند لقای دوست  
دیدي « المپ » قلعه ی زنجیریان بود  
دق می کنند روز و شب اندر « حرای » دوست  
رحمش گرفت چون به « مسیحا » ی زندگی  
خود بر صلیب شد که بمیرد برای دوست  
دید از صلیب « موسی عمران » به کوه طور  
چوپانی از « ذبیح » نماید ، فدای دوست  
گریان ز تشنگی است که آبم دهید آب  
گم گشته ام به قوم خودم ، در سرای دوست  
« داود » خود کجا ست که « بیت عتیق » را  
بیند ز « سامری » است درخشد طلای دوست  
بس ناله کرد خواند « زبور » ش به زیروبم  
« میقات » دوش را نشنیم صلاي دوست  
بنیان گذار جمله ی ادیان خدای من  
بامن به گفت و گو ست درختی به جای دوست  
آتش گرفته خیمه و خرگاه من کنون  
خشکیده آن درخت که بودش درای دوست

دیوانه ام چنان که به صحرا نهاده سر  
گم کرده راه خانه منم در عزای دوست  
جان داد بر صلیب به کوه « ابو قبیس »  
گویا ندید عاقبت ماجرای دوست  
می گشت در کویر به خود شعله ور سراب  
کآتش گرفت از تف صحرا خدای دوست

## چارپاره ها

دوستت دارم و خورشید مني ، اي زیبا  
جز تو از غیر بریدم ، همه تن مهرنما  
یار نازك دل و نازك بدن خوشگل من  
همه شب خون دلم مي خورد از بهر دوا

\*

شب آدینه چون زند پرچم  
شاخ رز روي شوید از شبنم  
سبز رویان لاله رو به چمن  
دختران خیال دور از غم

\*

بار دگر مرغ دلم مي تپد  
آهوکم رام شده ، مي چمد  
رفته مگر چستي پاهاي او  
خوشتن از خوشتنش مي رمد

\*

براي خویش دل وا مي کند دل  
چرا امروز و فردا مي کند دل ؟



نمي بينم به جز تنهائي خویش  
براي چيست غوغا مي کند دل ؟

\*

سخت است چو کودکان به استاد شدن  
در بند ، به گاه بند آزاد شدن  
دشوار بود صبوري و دیدن گل  
بگذشتن و عمر جمله بر باد شدن

\*

اي که گشتي داورم ، کوتاه کن اين راه را  
دم که هستي دربرم ، بگشاي قرص ماه را  
پاي تا سر گل ، به سوي بوستان پر مي کشد  
همر هوش دل مي رود ، بگذار اشك و آه را

\*

## چار پاره هاي خاطره

تازگي باز دو نوباوه ي خوشگل دارم  
گاه نوروز رسیده است که مشکل دارم  
شب‌نم و برکه و قو ، لحظه ي بازي کردن  
فال حافظ زده ام ز آن چه که در دل دارم

\*

بر سبزه نشسته ماه رويي  
کز سبز تنش چو خويش تنهاست  
گر بوسه دهد ز سرخ لب ها  
دانم که زماست چون که با ماست

\*

## تک بیت ها

گفته بودم که شبی با تو گذارم میعاد  
نکند دیر بیایی ، که به جان منتظرم

\*

کوتاه ترین کوچه به بن بستِ محبت  
راهی است که در هر قدمش خسته دلانند

\*

ای چهره های بی وضو ، رو کرده در شبِ نیم فرو  
در جلوه می بینم کنون ، گل دختران ناز و بو

\*

ای نرگس و شب بوی من ، ای خوشگل و خوش خوی من  
آن دم که خود جان منی ، چون می توانی شو تو او

\*

## تک بیت های خاطره

تک بیت های : پا به پا

از برای لب نهادن بر ستیغ سینه هایت  
بایدم از تپه و ماهور بی پروا گذشتن

\*

بی تاب تر از سینه ی مستانه ندیدیم  
آن قله که آتش به دل و عاج نشان است

\*

میزبانم باش یک شب ، تا به بار آید درختان  
غنچه های بسته را در پیکرت گویا کنم

\*

بیکر گل چون بر آرد دست خواهش بی حجاب  
بوسه می باید که چتر حرمتش بر پا کند

\*

در بندِ سینه های تو خیلِ کبوتران  
بی تابِ پر گشودن و مشتاقِ رفتن اند

\*

بی تاب تر از سینه ی در بندِ تو این دل  
باید که گشایند به هم خلوتِ آغوش

\*

اگر کندي کنی در آمدن ، دل می بُرم از تو  
که در هر سوي این هستی ، فراوان است منزل ها

\*

اگر شتاب نباشد تو را ، در این پرواز  
کبوتر دل من باز ، می پرد تنها

\*

شتاب کن به ره آمدن ، که دل تنهاست  
و گاه می شود از دست دل ، ز تنهایی

\*

من به آغوش تو بی تاب تر از نسترنم  
گرچه این گونه خموشم ، همه دم در سخنم

\*

به آغوش تو بي تابم شب و روز  
ولي گم گشته از من بختِ پيروز

\*

آن که با من سر بازي و جواني دارد  
بايدش داد دلي کو همه شب بيدار است

\*

آري امشب کوچه ي دل را چراغاني کنم  
يار مي آيد برون ، پس ” خویش ” قرباني کنم

\*

معشوقه ي زيباي من و عشق ، خدايا  
ا بري به دلش ريز ، که گريد شب مهتاب

\*

مي يار دل است ، در شبِ تنهائي  
بايد که به حضرتش جهان دريائي

\*

تا که معشوقه شود عاشق و آتش گیرد  
صد هزاران ورق از خرمن گل خواهد سوخت

\*

می باید خورد ، تا حالی لب دریا کنیم  
در لب دریا مگر دریادلی پیدا کنیم

\*

تازه روی بخت من ، هر روز در سیر و سفر  
می برد دل از هزاران ، راه را از رهگذر

\*

هر که در پیری شود آموزگار کودکان  
بردباری بایش ، تا پخته گردد خام او

\*

درس اول عشوه می آموزد و آن گاه صبر  
پیشه می سازد ، مگر پیوسته گردد کام او

\*

تا به بار آید همه اندام آن سرو بلند  
می گشاید از کمند گیسوان شب کمند

\*

پس به بازي مي ربايد دل هماره زايين و آن  
مي شود يك پاره آتش ، قبله گاه عاشقان

\*

چون عسل شيرين و چون گل مست و چون دل بي قرار  
پيكر زيبا و مرمر گونه ي رقصان او

\*

مشكل من عمر بر باد است و وقتِ تنگِ تنگ  
حاليا بشتاب ، خواهي ديد ناكامم به گور

\*

درس ديگر : راه تو گردد به آغوشم تمام  
ناز من بشتاب ، دارد مي شود از دست دل

\*

درس سوم : بايدت عشقي به دل ، سوزي به چشم  
تا بداني چون گذشته بي تو روز و روزگار

\*



ناز من ، ناز تو را - آري- خريدارم به جان  
بيکرت تندیس خوبی هاست در روی زمین

\*

با دلم دخترکی دوش هراسان می گفت :  
کاش در خواب تو بیدار شوم ناگهان

\*